

به نام پاک پروردگار



مجموعه آثار کارو

تقدیم به دستداران شعر و ادب پارسی

فهرست مطالب

۳	مقدمه
۴	درباره کارو
۴	زندگی نامه کارو از زبان خودش
۱۲	نامه کارو به ویگن
۱۳	متن کامل وصیت نامه کارو
۲۳	گفت‌وگو با ژولیت در دریان خواهر ویگن و کارو
۳۰	کفرنامه: تکیه بر جای خدا
۳۲	افسانه من
۳۳	آرامگاه عشق
۳۴	آثار شب زفاف
۳۴	بهای نان
۳۵	آهنگی در سکوت
۳۶	بر سنگ مزار
۳۷	باران
۳۷	برای مردن
۳۷	درد
۳۸	احتیاج
۳۸	غریب
۳۸	اشک عجز: قاتل عشق
۳۹	گفتگو
۳۹	توفان زندگی
۴۱	گل سرخ و زرد
۴۱	هست و نیست
۴۱	هست و نیست
۴۱	هدیان یک مسلول
۴۴	نه... من دیگر نمیخندم
۴۵	حدود جوانی
۴۵	خدا
۴۵	نان شب
۴۶	ناز
۴۶	پریشانی
۴۶	سوز و ساز

۴۶	سرشک
۴۷	سکوت
۴۷	شراب آب
۴۸	شیشه و سنگ
۴۸	تولد
۴۸	شکست آفتاب
۴۹	مرگ نصیحت ها
۴۹	دخترک لوچ دهقان
۵۰	فرزند بدبختی
۵۰	سراب آرزو
۵۱	قانون عشق
۵۱	زبان سکوت
۵۱	ماسه ها و حماسه ها

مقدمه:

اینک با یاری و خشنودی اهورا مزدا برخی از نوشته های از یاد رفته کارو را جمع آوری کرده ام که در این کتاب به صورت رایگان در اختیار علاقه مندان قرار میدهم و امیدوارم که جوانان روشنفکر ایران زمین این دل نوشته ها را با تمام وجود درک کرده و آنان را به خاطر بسپارند. امیدوارم قدمی در راه ماندگاری ارزشهای بر باد رفته سرزمینمان ایران برداشته باشم.

بدرود

دوستدار شادکامی و سربلندی شما

سورنا - دی ۸۷ - شیراز

درباره کارو:

کارو شاعر و نثر نویس معاصر ، برادر خواننده معروف ویگن ، در سال ۱۳۰۶ ه.ش در همدان دیده به جهان گشود این شاعر نه چندان نامی اما برای اهل هنر آشنا، مضمون بیشتر اشعارش دردهای اجتماعی است که فقر در آنها بیداد می کند. کتاب معروف او سکوت سرد است که در سال ۱۳۳۴ به نثر و نظم درآورده و به چاپ رسانده از باقی آثارش نامه ها- خاطرات- گورکن را می توان نام برد.

زندگینامه کارو از زبان خودش:

او به علت شدت بیماری قلب سه بار در بیمارستان بستری شد و پزشکان هرگونه فعالیت را برای او خطرناک دانستند. به این جهت ، اگر این یادداشتهای نا منظم چاپ شد و یا قطع گردید ، علاقمندان به نوشته های کارو خواهند بخشیدزندگینامه ی زیر گزیده ای از سرگذشت بی سرنوشت کارو میباشد که توسط - خود کارو- نگاشته شده است.

میریخت ...

چپ و راست باران رحمت بود که بر سر پر شور دوران بیگانه ، به گور کودکیمان میریخت
حیف!...حیف از دوران کودکی که با همه ی قدر و قیمتی که دارد ، دوران آن سوی جوانیست
حیف از دوران کودکی که سرنوشتش - بدون آنکه خودش بداند - بازیچه یک زندگی جاودانه فانیست
میریخت راست و چپ ، گل های عدم احتیاج بود که از باغ آفتاب - باغ نه محتاج به آب آفتاب زیر پایمان ، می ریخت
زیر پای عظمت " الوند " به دنیا آمدیم :
" همدان "

شهری که برای بچه هایش - به جای ترکه های موسوم به اسب - حداقل یک شیر سنگی دارد .
همدان شهری که اشک کودکی های از یاد رفته مان ، در موازات اشک عظمت از یاد رفته اش ،قطره قطره ، از دامن ابدیت " الوند " به دامن پاره پاره شب افتخارات آواره ، فرو می بارد مرد بود این را مرد بزرگی گفته است
مرد بزرگی به نام مادر ما
و خود به عنوان مردی دنیا دیده و شهید و شرنگ روزگار چشیده ، می سپارد. دخترش را - مادر نازنین ما را - می سپارد به دست آن مرد غریب
خزان باغ " گاسپاران " یعنی بهار به خزان تبدیل شده .

"گاسپاران" - پوزش صامت پیر مرد را - از اینکه قدرت تطپیدن قلبها خبر نداشته - پذیرا میشود.... و گلها پر میگیرند.... گلها پر میگیرند و پر می کشند به سوی آسمان... تا آنجا ، به هشت بچه ی یتیم آینده ، خبر دهند که عقد تولد شما - بدون اجازه شما - بی خبر از شما در زمین بسته شد بین دختری ۱۵ ساله که در آزمان حتی تصور یک بوسه اشتباهی برایش امکان نداشت

و مردی که با کوله پشتی یک سرگذشت به خاک سپرده بر دوش ، به سوی سرنوشتی بیگانه با سرگذشت او - قدم بر میداشت و عروسی مفصلی بر گزار می شود عروسی ساده و مفصل ، آنچنانکه شایسته سالهای از یاد رفته نمک شناسی ها و مردانگی ها بوده است آخ اگر فرزندان آینده ی انسان در شب عروسی انسان ، شرکت داشته باشند ... اگر می توانستند ... !
.... درختها نفهمیدند ... هیچ نفهمیدند که بناست در آینده - در شمار میلیونها برگ بی صاحب ، از هشت برگ بی صاحب " جدید " نیز پذیرایی کنند این درختها نفهمیدند بادهای خانه بر دوش نفهمیدند و آفتاب - مثل همیشه - وقت نداشت ...
آفتاب مثل همیشه بزرگتر از آن بود که در وقت خلاصه شود
آفتاب متوجه نشد که با آن عروسی که در باغ شورین برگزار شد ، هشت نفر دیگر ، بر جیره خواران خوان بی دریغ انوار مجانی او، افزوده شدند ... آفتاب اصلا متوجه نشد
بهار هم متوجه نشد ...

بهار آقاقت ... اما این آقا را عشق ها وهوسهای ولگرد - چون نسیم ولگرد شبانه - دچار مکافات می شبانه کرده اند بیچاره بهار اگر وقت داشت ... اگر می گذاشتند آقایی خودش را خرج دهد ، هرگز پاییز ، جسارت اظهار وجود نمیکرد ...

آخ اگر بهار میفهمید که ما هرگز - چون میلیونها فرزند این قرن بی صاحب - افتخار دیدنش را نخواهیم داشت... اگر می فهمید ... هرگز این عروسی ، در آن باغ شورین انجام نمی گرفت اما بهار نفهمید آفتاب هم نفهمید زمان هم حوصله فهمیدن نداشت ... !
و بنا بر این ... آن عروسی ، در باغ شورین ، انجام گرفت ...

و کارخانه آدم سازی به راه افتاد پدر ما یک ارمنی متعصب بود - ارمنی متعصب ، که همه چیز - جز تعصب و مردانگی او را - جنگ اول جهانی از او گرفته بود ... شاید به همین علت بود که اینچنین مرتب و بلا وقفه بچه پس انداخت هر یک سال و نیم یک بار یک بچه ... ! از لحاظ پدرم قضیه شوخی نبود . نمی توانست باشد ، بیش از یک میلیون ارمنی را در مسلخ جنگ اول جهانی ، با فجیع ترین روشهای ضد انسانی ، به خواب جاودانی پیوست داده بودند ... لازم بود ملت ارمنی را از انقراض نجات داد

پدرم سهم خودش را ، بیش از سایر ارمنه در نظر گرفته بود ... و اگر زنده بود اگر میماند... ما اکنون به جای هشت خواهر و برادر، حداقل سی و شش برادر و خواهر بودیم !
بیچاره مادرمان چکار میکرد ! ؟

جزئیات دوران کودکی را چه کسی بیاد دارد ، که من داشته باشم ؟ ... ! اما میدانم تا هنگامیکه پدرم بود ، سفره ما ، افتخار آشنایی با گرسنگی را پیدا نکرد . هنوز پدرم زنده بود که ما از دامنه لوند - دور شدیم... رفتیم " اراک) ... " پدرم به تجارت فرش اشتغال داشت ، گمان میکنم کارش ایجاب کرده بود که ما را به اراک ببرد... (و در اراک بود که " ویگن " - برای نخستین بار - با یکی از تراژدی های بزرگ زندگی خود ، روبرو شد

بعد از ظهر یکی از روزها ، همه خواب بودیم که ویگن را ، آب برد ...

که میداند؟... شاید حنجره ی " ویگن " - زیربوم های عاشق آفرینش را - مدیون زمزمه ی امواج رودخانه ایست که در شش سالگی او را برد ...

شاید ویگن زندگی خودش را - زندگی شهرتش را - مدیون آن چند دقیقه ایست که موقتا در بستر رود خانه ، مرد ... رودخانه ای که ویگن را برده بود ، به دو قسمت تقسیم میشد ... قسمتی از آن ، سنگ آسیایی را میچرخاند ... قسمت دیگرش به زندگی اشرافی یکی از ملاکین بزرگ اراک ، صفای بیشتری می بخشید : از باغ مفصل یک ملاک مفصل رد میشد اگر " ویگن " با گرسنگی آشنا نبود ... با باغ بیشتر آشنایی داشت رودخانه هم ، لطف کرده بود و او را به آشنایانش رسانده بود ... به درختها و ، انجا در آن باغ - باغبان پیر ، ویگن را از مرگ حتمی نجات داده بود و نگذاشته بود که کرامت زمزمه ی امواج رودخانه ، نسبت به حنجره ی فردای ویگن ، حرام شود ...

" ویگن " از مرگ نجات پیدا کرد ... اما گمان میکنم - تا شش سال پس از آن هر روز - تقریبا یک بار - غش می کرد ... دندانهایش چنانکه گویی خیال جدا شدن از تنش را دارند ، به تنگی سرسام آور دچار می شدند

بیچاره ویگن - چه روزهای مرارت باری را در دوران کودکی از سرگذرانند ... و بیچاره تر از ویگن مادرم . خدا میداند که تا " ویگن " را - دوباره ویگن کرد - چند بار بی سر و صدا مرد . نمیدانم - چه شد که روی همرفته یک سال بیشتر در " اراک " نماندیم ... ویگن بقیه دوران مرگ مکررش را در " بروجرد " گذراند ...

در بروجرد : همانجا که پدرم سی و نه سالگی ، علی رغم هیکل ورزیده و سلامت و بیچون و چرایش - با یک " سینه پهلوی " ساده ، پیوندش را برای همیشه با زندگی گسست ...

در " بروجرد " بود که پدرم - به فرمان سرنوشت - نا بهنگام تر از آنچه انتظار میرفت ، به خواهران و برادران خودش پیوست به هر حال از آنروزی که پدر ما مرد ، از همان روز که یک صلیب گمنام - پدر نازنین ما را - در جوار کلیسایی گمانم در راه بروجرد - ملایر ، زیر خروارها خاک ، مصلوب کرد ، آفتاب زندگی ما هم ، در سپیده دم بیدار از آرزوهایمان ، غروب کرد .

وبعد از آن هرچه بود ، درد بود . درد بی پدری .. درد بی

بعد از آن هر چه بود حسرت بود ، آه بود . احتیاج بود و دربه دری ... و دریغ که من و ویگن ، وقتی پدر ما مرد ، آنقدر بی خبر از دو جهان بودیم ، آنقدر بی خبر و کوچک ، که حتی با یک قطره اشک ، ترانه ای به نام " لالایی " برای خواب ابدی پدر نازنینمان نسرویدیم به ما هیچ نگفتند که او مرده است به ما گفتند که یو به سفری دور و دراز رفته .

ما هم بچه تر از آن بودیم که بفهمیم " سفر دور و دراز " یعنی چه؟ ...
افسوس ... هزار افسوس
و افتخار پیدا کرد ...

منظورم از سفره ماست ... افتخار آشنایی با گرسنگی را پیدا کرد ... اینکه می گویم " افتخار " تصور نکنید با کنایه میگویم نه ! ... به خاک از یاد رفته ی پدرم نه ! ... سفره ای که با گرسنگی حداقل برای یک مدت محدود آشنا نبوده ، به درد مهمانخانه میخورد ، نه به درد خانه !
... و کشیدیم بار گرسنگی را شهر به شهر ، خانه به خانه ...
و سر کشیدیم شرنگ می شهد آفرینش را ، پیمان به پیمان
دیگر دستمان به الوند نمیرسید ، تا از او - از عظمت او - برای نجات استعداد گرسنه ای که داشتیم ، کمک بگیریم ... دیگر دستمان به دامن الوند نمیرسید ، تا فرداهای سیاه را ندیده به خاطر خوش دیروزهای سپید ، سر بر دامن برف پرورش بگذاریم ... و بمیریم ...
نه تنها الوند ... اصلا دستمان به هیچ جا نمیرسید ... و هیچ نفهمیدیم چطور شد که یکباره - خود را در زادگاه " ستار خان " یافتیم ...
" نان " ما را به آنجا کشانده بود
و نان آور ما ، برادر بزرگ ما " زوان " بود ... " زوان " یک مرد ... یک انسان آه ! ... ای مردان واقعی روزگار ! ای انسانهای گمنام !
نام نام آوران روزگار - به پاس گمانمی بی جهت شما بر نام آوران روزگار حرام باد .
این مرد ۱۶ ساعته ... ۱۶ ساله نمیگویم ... تازه " ساعت " هم بیخود گفتم " ثانیه " صحیح تر است
..... این مرد ... این " زوان " چقدر به ما محبت کرد
محل کارش نزدیک دهی بود به نام " برج " نمیدانم کدام سمت " مراغه " ... دهی
زیبا ، سبز و سراپا صفا .
با مردمی پای تا سر سادگی و انسانیت .
حیف دهات نیست و دهاتی ها ؟ !
خاک بر سر شهر و دیوارهای آفتاب گیرش ... !
سلام بر هر پرنه گمنام ، با ناله ی شبگیر آفتاب گیرش ... !
سلام به صفای دهات ... !
... سلام به دهات : طبیعی ترین تکیه گاه طبیعت انسانی ...
ما هشت بچه بودیم - رویهمرفته ۸۱ سال داشتیم
شانزده سال از ۸۱ سال از آن خود " زوان " بود به عبارت ساده تر ، یک پسر ۱۶ ساله ، بار پرورش
یک جمع ۶۵ ساله را ، به دوش گرفته بود .
اول تابستان بود که وارد " برج " شدیم
سه ماه تابستان را زیر سایه ی زوان و مادمان - با خر سواری ها ... از کول یکدیگر پریدنها و دنبال
پروانه های وحشت زده ، دویدن ها ، با خنده های مستانه در پهنه ی چمن ها ... با استفاده از بازی

انور آفتاب . با علفهای بیصاحب دمن ها ... با کتک خوردن ها . کتک زدنهای گذرانندیم

.... دوران کوچ کردنها شروع شده بود .

دوران کوچ کردنها و پوچ کردنهای زندگی .

خدا میداند با چه فلاکتی ، مادرم و سرپرست ما " زوان " ، ما را به " مراغه " رسانیدند .

وه ! چه غم انگیز است ، چقدر اسف بار و غم انگیز است ، قیافه مادری که هشت بچه ی یتیم – در ماتم زدگی پاره دامن شب گرسنگی ها ، دیده شان به دست خالی او دوخته شده است !

آخ اگر میدانست

منظورم ویگن است .. اگر میدانست که " استالین " در اوج تصفیه های خونین سالهای ۱۹۳۶ – ۱۹۳۸ ، گیتاری برای او تهیه میبند که طنین پرداز تک نغکه های دوران کودکی او باشد ...

گیتار را استالین به خانه ما فرستاد... گیتار را جوان برازنده ای به نام " باریس " با خود به آیانه ی تهی از دانه و بیگانه به ترانه ی ما آورد ...

" باریس " از کسانی بود که چون هزاران ایرانی مقیم " روسیه " توانسته بود . با مصیبتی توانفرسا ، جان خود را از تصفیه های خونین نجات دهد و به زادگاه خود پناه آورد .

و تصادف روزگار باریس را – خودش را نه – قلب باریس را – به تب طپشهای عشق خواهر بزرگم " هلن " دچار ساخت

و همراه با این فراری زندان استالین بود که گیتار – با نغمه های شب زنده دار ، پنجره های بسته ی حنجره ی ویگن را به سوی آفتاب باز کرد ...

در مراغه بود که " ویگن " برای نخستین بار " ویگن شدن " آغاز کرد . من نمی دانم در قاموس بشری دردناکتر ، غم انگیز تر و شکننده تر از " فقر " کلمه ای یافت می شود ؟ !....!

تصور نمی کنم ... نمی توانم تصور کنم ... و این گناه من نیست ، این گناه بشریت است و در کلبه ی فقر ، کلبه ای که سفره اش کفن نگاه های گرسنه است ... نغمه گیتار ، چه طنینی می تواند داشته باشد ؟ ... ! خواهش میکنم ...

از شما که این سرنوشت بی سرگذشت را میخوانید ، نه !... از اشکهای خودم

از اشکهای نود و پنج در صد فراموش شده ی خودم ... خواهش میکنم که تا دستور ثانوی ، فرو نریزند ! ...

از اشکهای پنج در صد فراموش شده خودم . خواهش میکنم که به احترام شیرمادرم – تا هنگامی که حوصله دارند ... تا هنگامی که حتی حوصله ندارند ، فرو نریزند ...

من ، وظیفه سنگینی را به عهده گرفته ام ... وظیفه سنگینی به نام هیچ ... !

وظیفه سنگینی به نام پوچ ... !

تصور نکنید که " پوچ " تصور کردن ، آسان است ...

و تصور نکنید که " هیچ " از " پوچی " هراسان است ! ...

انسان درست هنگامی بزرگ می شود که صمیمانه احساس می کند ، هیچ است ...

انسان درست هنگامی از کشیدن بار خجالت ، خجالت میکشد ، که صمیمانه احساس میکند که

حتی هیچ - یعنی بزرگترین و قابل لمس ترین حقیقتها پوچ است ...
افسوس ...

اشکهای من خواهش مرا پذیرا نمیشوند ...

سراپا اشکم یک دسته اشک ...

یک دسته اشک که دلش میخواهد - به جای یک دسته گل - بر تابوت انسانیت از یاد رفته ، لنگر
بیاندازد

خاک بر سر خاک !

ای خاک بر سر خاک ، که اجزه می دهد ، بشر با فروتنی بی تکلفش فخر فرودش ای خاک بر سر
خاک ... که به جای خون تاک ...

خون خودش را ، خون فرزندان خودش را ، می نوشد ...

... اما خاک - به جای خون تاک - خون آفتاب را - خون فرزندان آفتاب را می نوشد

... و دریوزه ی بشرافتخارجو ، در برهوت ایده آل بشری ، به خاک ، فخر میفروشد و در خانه ما -
آن کلبه ی بی پناهی که خودش تصور میکرد ، خانه است از آفتاب خبری نبود در آن دوران المبار
هیاهوی همه گیر ، ناله محزون یک گیتار شبگیر ، به چراغ کم نور کلبه ی ما میگفت که : " باور
کن ... تو آفتابی " ... !

اما چراغ خانه ما - مادر ما - میدانست که آفتاب خانه ما - پدر ما- در یک گوشه پرت بین راه "
ملایر " و " بروجرد " غروب کرده است ...

چراغ خانه ما-مادر ما - میدانست که زندگی ما را ، چون زندگی هزاران ، صدها هزار کدک یتیم ،
مرگ ، در بن بست چراگاه " چرا " ها مصلوب کرده است

آخ ... بیچاره ماما ...

نمیدانم این روزها " مراغه " چه قیافه ای دارد ؟ !...

اما آن روزها

کریستنه بود

اسم آن دختر ... اسم آن عشق نخستین " کریستنه " بود ...

آخ کریستنه ! ... اگر بدانی در آن روزهای همه عشق ، آن عشق آسمای ...

و در آن شبهای همه اشک ... آن اشک های پنهانی ...

من با آواز ویگن ...

با ساز ویگن

خواننده ای که آنوقتها هیچ تصور نمی کرد حتی برای نا سزاگفتن ، کسی نام او را

بخواند ...

من با آواز این بچه بزرگ که نامش ویگن است ... من چقدر به خاطر تو گریه میکردم ...

آخ ... اگر بدانی

اگر میدانستی ...

هیچکس نمیدانست ... چز این نیم موسوم به " کارو " ویک نیم دیگر " ویگن ... " من و ویگن
نمیدانم چرا از همان دوران آنسوی جوانی ، اینچنین دیوانه وار همدیگر را عزیز میداشتیم ...
ویگن دلش برای قلب من - قلب عاشق من - قلبی که اصلا حق نداشت در گیر و دار آن
فقر و فلاکت پر برکت - از سینه من به سوی سینه " کریستنه " - حرکت کند ... می سوخت ...
تبریز !

ای شاهگلی تبریز ! ... یادت هست ، چقدر آب آن استخر فریبایت را ، هم آهنگ با
تک تک " نت " هایی که از گیتار ویگن پر میگرفتند ، با اشکهای خودم نوازش
میدادم ؟ .. !

تو " شاهگلی " عزیز ... شاید گرفتاریهای روزگار ، آن روزگاری که من شاهد بودم
، با تو و با تبریز چکار کرد ، از یادت برده باشد

هم ویگن را ، هم اشکهایی که منبه تو تحویل میدادم ، به امید آنکه اگر روزی "
کریستنه " من - کریستنه نازنین من - به دیدارت آمد ، به دیدگانش که هرگز برای
من اشک نریختند ، تحویل بدهی ...

اما من تو را - تبریز عزیز تو را که گهواره ی آواره ی خیلی از مردان بزرگ روزگار بوده است ، تبریز
تو را که در خیلی از سالها ، خیلی از دوران المبار ، خواب آرزوی هیچ کردن ایران را ، از چشم
حریص قداره کشان روزگار ربوده است
... هرگز از یاد نخواهم برد

گوش کن : ای خواننده ناشناس که روحم سپاسگزار لطفی است که دورادور با خواندن
این سرگذشت بی سرنوشت ، زیر پای قلب من میریزی ...

گوش کن !! ...

گوش کن ... من هنوز آنقدر عاجز نشده ام که دروغ بگویم . اگر - خدای نکرده -
روزی کسی - نفسی - هوسی ، مجبورم کند دروغ بگویم ، من - با کلی افتخار -
و بدون تردید - علی رغم فرداهای بی پدر سه فرزندی که دارم - سینه پیش - پیشانی
فراغ ... میروم

میدانید کجا ؟ ... !

زیر سنگ !! ...

من سالها روی سنگها خوابیده ام

به پاس لطف سنگها - آن روز از سنگها خواهم خواست که تا ابد روی من بخوابند !!!
بلی راست میگویم ، که ما - من و ویگن - مدتها در تبریز ، مشترکاً یک شلوار داشتیم و یک
جفت کفش ... عجیب است ! ... با همه ادعایم اینجا کمی دروغ گفتم : اجازه بدهید دروغم را پس
بگیرم !

من و ویگن مشترکا یک " کاریکاتور شلوار " داشتیم و یک جفت کفش عصبانی که اغلب اوقات پاهای ما خارج از کفش به سر میبردند ...
و آخ که این انگشتان پاهای ما ، از کفشهایی که هیچ عصبانی نبودند ، چقدر تو سری خوردند ...
هم اکنون که دارم ادامه این سرگذشت بی سرنوشت را برای شما بازگو میکنم ... هم اکنون ...دلم
آنچنان گرفته است که گویی همه ابرها را - همه هر چه ابر - از روز تولد زمین قبرها ... از روز
تولد آسمان ابرها درهفت آسمان خدا وجود داشته است ، فشرده اند .
و فشرده ابرها را - به نام مستعار " قلب " در سینه صاحب مرده ی منجای داده اند قلب من هم
اکنون - گور بینام و نشان خاطراتیست که به قول هاکوپ هاکوپیان شاعر آزاده ارمنی : " گم نشده
اند ... گر چه مرده اند " ...

شبها ، در اتاق ما ، تنها اتاقی که داشتیم ، محشری بر پا بود . شبها اتاق ما- اتاق عریانی که داشتیم
، عین کندوی عسل بود کندویی که زنبور عسل داشت ، اما عسل نداشت .
هر یک از ما - به ترتیب سنی که داشتیم ، یک کلاس از دیگری با لاتر بودیم ...
و آنوقت ، شبها را مجسم کنید ... هشت تا بچه عاصی را مجسم کنید که شب هنگام ، در یک اتاق
- در یک برهوت قاب کرده ... دو تا ، دراز کشیده ، یکی به طاقچه پریده یکی ناپلئون وار قدم زنان ،
زکی زمزمه کنان ، درس خود را از یر میکند ...
تلخ ترین خاطره ای که من از آن شبها دارم ، اعتراضی بود که مادرم یک شب به من کرد ؛ من تازه
شروع کرده بودم فرانسه یاد گرفتن ... و میدانیم که کتاب اول همه ی زبانها با کلماتی از قبیل : "
آب ، نان ، درخت ، گاو ... " مشحون است

شاید ۹۹ درصد از شما که این سرگذشت بی سرنوشت را میخوانید به زبان فرانسه آشنایی داشته
باشید . مجبورم به خاطر آن یک در صد که آشنا نیست ، با کمال
معذرت - توضیح مختصری بدهم :
" گاو " به زبان فرانسه میشود " لاواش " ...
یک شب که من مرتب برای ازبر کردن این کلمه - لاواش - لاواش .. میگفتم ، مادرم آهسته به من
نزدیک شد ... و میدانید چه گفت ؟! ... آخ کاش به یاد م نمی آمد ... همه روحم تبدیل شد به یک
قطره اشک ... باور کنید تمامی روحم شد
اشک ...

مادرم گفت : کارو ! این لاواش ، لوآش صاحب مرده را کم پهلوی این بچه های گرسنه تکرار کن !
نمی دانم از خجالت این گفته فراموش شدنی مادرم بود ، که یکباره وضع ما دگرگون شد ...
نان ، با پای خودش به سراغ ما آمد و در آن برهوت قاب کرده یا تابوت نه نفره را که ما در آن
" زندگی " میکردیم کوبید ...

نامه کارو به ویگن:

به برادر هنرمندم ویگن

ویگن برادر نازنینم

...تو و من دو پاره سرگردان از قلب سرگردان تری هستیم که در سینه درهم شکسته مادرناکاممان می‌تپد ... در این صورت، خیلی خوب می‌توانیم یکدیگر را احساس کنیم، درک کنیم‌گردیم به عقب: به سال‌هایی که هر دو بچه بودیم و در بیکران اضطراب و وحشت گرسنگی و ناچاری، در تنگنای یک اتاق ماتمزده، که پناهگاه هشت موجود بی‌سرپرست بود، من و تو آینده خود را یکی در زیر و بم‌نت‌های سرگردان موسیقی کلاسیک، و دیگری در سرگردانی کلمات اوراق پراکنده آثار بزرگان گذشته جستجو می‌کردیم. پوشکین به خاطر *اوژین اوگین* جاودانی‌اش، خدای من بود و *چایکوفسکی* به خاطر اپرایی که از این اثر ساخته، خدای تو. فقط من و تو و یک نفر دیگر، مادر ستم‌دیده‌مان، می‌دانستیم که من و تو روشنی آینده خود را در پهنه آسمانی جستجو می‌کردیم که آفتاب نداشت

آسمان استعداد ... فاقد وسیله پرورش

آن روزها جولانگاه طپش قلب ملتهب ما، خانه توسری خورده‌ی گمنامی، در یکی از محله‌های فراموش شده و متروک تبریز بود
به خاطر معروفیت توست که لازم دانستم چند کلامی همانطور ساده، با تو در میان گذارم

گوش کن ویگن عزیز

اینکه در این نامه قبل از هرچیز شمه‌ای از گذشته‌های خودمان را به یادت آوردم، خواستم به تو یادآوری کنم که تو معروف ملتی هستی و خواستم بدانی که در سال‌های گذشته اگر در زندگی تو برحسب تصادف، آنچنان تغییری حاصل شده که از بینهایت گمنامی، یکباره به نهایت شهرت رسیده‌ای ... این دلیل بر این نیست که همه چیز در این مملکت تغییر کرده
باور کن، ویگن ... همین حالا که تو در اوج شهرت به وسعت همه‌اشک‌هایی که در گذشته گمنام خود ریخته‌ای می‌خندی، ... همین حالا چه بسا استعدادهای انسانی که در سرتاسر این ملک در منتهای ذلت و تیره روز، پای دیوار شکاف در شکاف کلبه فقر، حسرت زده و ناکام می‌میرند ... پایه‌ی معروفیت تو و همه هنرمندان معروفی که امروز داریم، بر شکست ستون فقرات گمنامی این استعدادها استوار است

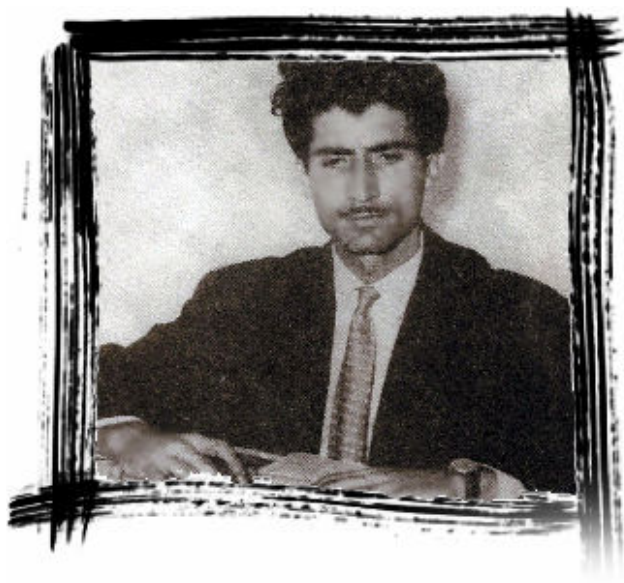
در بالا گفتم که موفقیت تو بر حسب تصادف حاصل شده است... راست می‌گویم
در محیطی که هرکس پشتوانه تلاشش طلا نبود، حسابش با زندگی و هرچه مربوط به زندگیست، پاک است

در چنین محیط فاسد وحشت‌انگیزی، شکفتن استعداد فرزندان فقر صرفاً یک امر تصادفی است

تصورش را بکن ویگن ... ما در دورانی زندگی می کنیم که آهنگساز بزرگی چون سیبلیوس بی سروصدا می میرد... اما برای پسرک بی هنری به نام *الویس* نمی دانم چرا... چنان شهرتی آفریده اند که وقتی بنا شده برای مدتی کوتاه، جای گیتارش را به تفنگ بدهد، صدها زن احمق عزا گرفتند من تا کنون سراغ ندارم که در کشور ما هنرمندی حداکثر بیش از دو سال «تازه» مانده باشد برای تازه ماندن ویگن عزیز تلاش ممتدی لازم است که هیچ ارتباطی با جاروجنجال موقتی بر سر نام یک هنرمند ندارد.

برای زنده ماندن، برای جاودان زیستن ... مدت ها مردن، سال ها سعادت و شهرت موقت را به خاک سپردن، امری است اجتناب ناپذیر... تو حنجره داری و این حقیقتی است غیرقابل انکار آرزو می کنم که حنجره ات ، های و هوی ساخت مطبوعات نشود. کادر آرزوهایت را وسیع کن. تو زاده رنجی ... مثل اکثر هنرمندان واقعی. برای زادگان رنج، شهرت در دنیای کنونی اگر مایه ناراحتی نباشد، زیاد هم مایه افتخار نیست. ابدیت را داشته باش ... بگذار اطلاق کلمه هنر همچنان که شیر مادرت بر تو حلال بود، بر کاری که در پیش داری حلال باشد.

متن کامل وصیت نامه کارو:



خدا حافظ .. خدا حافظ ای عشقهای سرگردان .. ای سایه های زندگی از یاد رفته ی در بدرم !

خدا حافظ ... ای خاطرات گذشته :ای خاکستر آتش آرزوهای دل مادر مرده ی بی پدرم....

خدا حافظ ... من رفتم ! ...

حتی تصورش امکان نا پذیر است !... در بیست و هشت سالگی، بدون احساس کوچکترین نا سلامتی

انتظار مرگ بلا فاصله کشیدن!...

باور کنید با شما هستم شما ای کسانی که سعادت بشری را در سیاه چال جهل و بی خبری زنجیر کرده اید باور کنید ، من با سالهایی که طبیعت به من داده است، بیست و هشت ساله ام .. اما برطبق سالهایی که گرسنگی و فلاکت ملت من به من دادن!دویست و هشتاد سال دارم !.. وای از این زندگی !..در دویست و هشتادمین سال زندگی خود، یعنی همین امشب من احساس می کنم که رفتنی هستم ..و من که رفتنی هستم می دانم که پس از مرگ من هیچکدام از کسان من ، و دوستان واقعی من ، قدرت به خاک سپاری منو ندارند!..بنابر این حساب من با گور کن قبرستان پاک است!...

گور کن:انسان تیره بخت تیره روزی،که خوراک فرزند لختش ، شیون کلنگ فرو رفته در خاک است...اما میدانم که پس از مرگ من ثروتمندی از میان ثروتمندان شهر ما پیدا خواهد شد،که لاشه ی مرا بخاطر اضافه کردن شهرتی بر شهرتهای کذایی خود، به خاک بسپارد!...

اما نه ای ثروتمندان محترم ! لطفا مرا با پول خود به خاک نسپارید!... لاشه ی مرا با کارد آشپزخانه رنگ و رو رفته مان، که قلم تراش شبهای نویسنده من است ،در هم بدرید! و پاره های سرگردان لاشه مرا در پست ترین نقاط این شهر،به سگها بسپارید!...من میخواهم از لاشه ی من چند سگ گرسنه سیر شود..شما آدمکهای کمتر از سگ،که هیچ انسان گرسنه ی از درگاهنان سیر نشد!...

فکر میکنم وصیت نامه من همین جا خاتمه پیدا میکند... ولی نه من کلی حرف دارم ..می خواهم در واپسین دم زندگی،این زندگی که همش، شکست بود پشت شکست!جنون پشت جنون!مرگ پشت مرگ !این زندگی شالوده ی بخون آلوده ی تن فرسوده بد فرجامم ، که درخت بی ریشه ای بود، فاقد بارو شکسته شاخ و پژ مرده برگ:در واپسین دم این زندگی میخواهم کمی حرف بزنم !...

با چه کسی برای چه کسی این را نمی دانم ..آنچه مسلم است ،باید به فرمان این قلب پیر و بیمارم ،به هر زبان که هست نظم یا نثر، بدو خوب، هر چه در دل دارم ،در آخرین لحظات ، آخرین پرده ی این درام وحشت انگیز ،بسرو روی مفسده جوی آسمان بزنم !..

من امشب مهمان خانه خانه گم کرده ی آسمان و مهماندار مردگان بیصا حب زمینم !.. و علت گم کردن راه سرائی که من در آن برای همیشه مخمانم ، اینست که میزبان محترم من ، نقشه ی راه بقول افسانه پردازان پشت هم انداز ، نقش بسته است برجبینم . و این گناه من نیست که نمیتوانم ، بدون داشتن آینه، پیشانی خود را ببینم ..و به آینه هم نمیتوانم نگاه کنم ،چون حاضر نیستم ، حتی برای یک لحظه ی فانی ، جفتی چون خودم ، دیوانه و دیوانه پرست ، برای خود بیافرینم !...

هم زمین مرا میشناسد هم آسمان.. نه مرید این بودم نه عبید آن! سپیدی آنرا در سیاهی این میجستم و سیاهی این را در سپیدی آن... ولی در آخرین لحظات زندگی من، هیچ کدام از اینها مطرح نیست: تنها یک موضوع مورد نظر است... و من فرمان میدهم که ای عقلا.. اضافه کنید.. شماره ی دیوانگان من احساس میکنم که وصیت نامه ی خود را در عین دیوانگی مینویسم و این.. سعادت من است اگر عاقل بودم خجالت می کشیدم حرف راست بزنم ولی دیوانه ام و بنابراین نسبت به هرچه مربوط به عقل است و دروغ یکباره دیوانه ام من می میرم... اما مرگ من مرگ زندگی من نیست، مرگ من انتقامی است که زندگی من از جعل کننده نام خودش را می گیرد من می میرم تا زندگی زیر دست و پای مرگ نمیرد مرگ من عصیان یک زندگی است که نمی خواهد بمیرد در تمام مدتی که زندگی کردم، قسم به سردی این تابوت سردم، قسم به این روح آواره ایی که بر سر خود می کوبد، در سرگردانی این تن مرده بی کفتم...

در سراسر زندگی، حتی یک لحظه نتوانستم به خودم بقبولانم که این موجود زنده ای که با پای من، به جای من، برای من راه می رود، منم! و من اینک با مرگ نابهنگام خود می خواهم گور سایه ای را که در سراسر زندگی دنبال من بوده است و مربوط به تن من نیست در سایه خاکی که مربوط به تن من است بکنم! زندگی من یک کاسه خون بود یک کاسه خون بی دریغ که زیر پای هوس نامردان شکست زنگی من پس مانده خاکستر آتش کاروان مرگ بود خاکستری که در بستر یک شب نومید بر سر ایده آل شوریده سرم نشست. زندگی من شب بود شب سحر نامیده، سحر دمیده سحر ناپذیر ورق بر باد رفته ای بود به طراوت شیرازه گسیخته یک زندگی فقیر زندگی من تازیانه سکوت بود بر ستون فقرات فریاد... فریاد... سکوت ناپذیر یک مشت احساسات عاصی زنجیر گسل پا به زنجیر...

زندگی من، طپش قلب شرم بود. ولی: شکستند

نفس های نفس سوز زمانه، زمانه...

در این صحرای زجر بیکرانه .

بزور پول و ضرب تازیانه!..

طپش را، در دل شعره شکستند. و بستند

ولی دیوان من، در خدمت کار

سر اشعار من، رقصنده بر دار

ز پشت میله ی زندان افکار

سبکخیز و سبکبال و سبکبار
برای ملت: هنگامه میکرد
بزعم پاسداران شب و روز
بعمق سینه های خالی از نور
چو خورشید حقیقت، لانه میکرد..
بهر جا لانه ای از یاس میدید
بفرمان زمان، ویرانه میکرد
سرشک تلخ شب را، در تب روز
به لبخند ظفر، دیوانه میکرد
کنون افتاده در این بستر سرد..
ز عشق و ایده آل زندگی، طرد
نفس پژمرده و گیج..
اسیر پوچ و در پوچی چنین هیچ
نمی دانم چه می خواند بگویشم
شب ظلم، که در تا بوت یک مرگ
فشار آورده اینسال روی دوشم ..
و این کیست؟..
خدایا کیست این بیوه زن مست؟
صبحی باده ی صد ساله بردوش..
سیاه از بپا یک رنگ و یک دست..

که چون سوز...

چو سوز سردسازی زخمه بر زخم

پناه آورده بر شعر ترمن..

بسنگ قبردیوانه ام، نشستند

و هر چه داشتم در زندگانی

زشوروایده و عشق و جوانی..

شبی، افسرده از درد نهانی

زدنیای وجود من رمیدند

و ماتمزا و خونین پیکر ولال...

دو صد فریاد حسرتزا وخاموش

بهربال

بسوی گور ناکامی پریدند

ودور از من فری غلطیده در خاک

در این خاک حقیقت سوز نا پاک

ندیدند.. چسان زار..

چسان در گیر ددار یک شب تار..

گروهی کرکس بدمست خونخوار..

فسرده پیکر عمرم دریدند!..

چنین بود..

از آن روز ازل، روزم چنین بود..

عنان در چنگ عشق آسمانی..

زمان بر سنگ سرد بی زبانی..

زمین تار زمان تار..

نشاطم شیون باد خزانی..

حیاتم: پیری قبل از جوانی..

سیه زنجیر فقر تیره بر دست:

اسیر این محیط ظالم پست

از آن روز ازل، روزم چنین بود..

چنین بود .. چنین هست..

و چون شعرم شده خاکستر سرد..

به سر میکوبد خاکستر من!

توئی مادر! خداحافظ .. که مردم

نمیدانم در این دیدار آخر؟

حلالم میکنی، شیری که خوردم!

و من که بنا بود در وصیت نامه خود هر چه دلم خواست بکنم، در اینجا موقتا بشعر خاتمه میدهم .. و
میروم سراغ نثر.. من امشب برای نخستین بار گریه می کنم ..

طبیعت، امشب برای نخستین بار گرانبها ترین چیزها را که درد من خود دارد بمن هدیه
است.. گرانبها تر از اشک درد من طبیعت هیچ نیست... تا گرانبها ترین چیزها را از انسان نگیرد، اشک
به نخواهد داد.. از من گرفت و به من داد.. جوانی من رفت جوانی من مرد.. بچه بودم هنوز که جوانی
من رفت، هنوز بچه بودم که جوانی من مرد.. من ای انسانهاییکه در این محیط حیوان پرست، هیچ
کس انسان بودن شما را قبول ندارد... باور کنید من انسان بودم .. من در شکستگی قافیه ی اشعارم

، برای هر انسان زبان شکسته ای ، زبان بودم من در گرسنگی انگیزه های احساسات انگیز آخرینم ،
برای هر انسان گرسنه ای نان بودم ..

و من مردم ... و قلب زمین زندگی من ، بخاطر زندگی ای که نداشتم چاک برداشت و آسمان
آرزوهای بیکرانی که داشتم توشه ی کاروان امید های نومید شده ای ، که من در دهلین سرای تا
ریکشان راه نداشتم از چاک آن زمین برداشت... من مرده ام و کفن من پرچم عزائیتست که مرگ من
پس از غالب شدن بر زندگی من بر گور خودش ، خودش نه ، بر گور سایه خودش که زندگی من
بود بیفراشت . در سراسر زندگی کوتاهی که داشته ام به عنوان شاعر همه اشعار نسروده و عصاره ی
فریاد همه ی تخیلات در بستر شعر عمیقتر از خیلی شعرا احساس میکردم : حسرت مرغکان پر بال
ریخته ی لانه بر شاخسار مرگ آویخته ی در قفس مرگ مانده را من بودم که در عصر خودم میان
همه ی بلبلان گل پرست! همراه با مثنوی شاعر انسان دیگر ، بخاطر خاری خارها اشک میریختم و
سر میدادم همه ی سرودهای نا خوانده را در سراسر زندگی ای که نداشتم .. نه غصه ی غمگساری
داشتم که بخاطر من برای خدایان زبان نفهم زمینف ترجمه کند زبان مرا ! و نه چشمه امیدی که
در امواج سرگردانش خاموش کنم آتش شعله ی امید شکن درد بی پای مرا.. پای تلاشم را
سردمداران مجمع مردگان ، با بسر خرافات شکسته بودند ، و جز دریای سرشک ، سرشک حسرت
و ناکامی ، از دست این محیط ، که تمام جنده بازانش خود جنده اند همه دریاها را در تاریکی وجودم
یخ بسته بودند ، همه جا تاریک همه چیز تاریک تاریکی بود و مرگ یخندان بود و سوز گرسنگی بود
و تهمت نا روا و بدتر از همه نا چاری ... نا چاری...

در سراسر زندگی که نداشتم اینها بودند یاران وفادار من من که یک قطره عرق سرد بودم بر جبین
چین در چروک در چین فقر و نداری.. من که جمله ی نا تمامی بودم گمگشته در فصل ناتمامی از
یک داستان لا یتناهی من که دیده ای گناهکار بودم بر کاسه ی چشم جمجمه ی تو سری خورده
ی بیگناهی نمی دانستم چکار کنم .. نه در زمین مکانی داشتم نه در آسمان پناهی بهر جا رو
میکردم بهر چه خو میگرفتم پستی بود مستی بود نفع پرستی بود خود فروشی بود و مردم فروشی
بود خانه خرابی و خانه بدوشی بود درد بود خاک بود و سیاهی! و من باین وصف روزگار خود
گذرانیدم و در وصف این روزگار باین روز وصف ناپذیر مرکب پاشکسته ای زندگی خود را به سر
زمین پا به آسمان و سر به زمین مردگان راندم .. و برای نخستین بار در زندگی شلوغ و پر هیاهوی
خود خودم با خودم در پوست خودم، تنها ماندم! و حال این موجودی را که اینطور خون بعروق یخ
بسته و طپش درد دل شکسته می بینید من نیستم .. اصولا بشر نیست .. باور کنید..

سر گذشت من سر گذشتی بود که اشتباها از سر من گذشته بود و سرنوشت من سرنوشتی بود که
آنکسیکه جای کاغذ را بلد نیست و بر سر ما چیز مینویسد! اشتباها بر سر من نوشته بود.. و من در
سر نوشت خود سر گذشت خیلی از انسانها را دیدم .. و از سر گذشت خود درباره ی خیلی از سر
نوشتهای خیلی چیزها شنیدم .. و از همه ی اینها و از همه ی آنها .. آه.. فریاد ، باور کنید انسانها ..

خیلی چیزها فهمیدم.. فهمیدم که در همه هر جا که زندگی مردم بر مدار پول میچرخد، باید خر بود و خر پرست باید فاحشه بود و پرچم جاکشی در دست باید تو سرس خورد و مرد.. و تو سری زده نشست باید نمک خورد و با کمال بی... نمکدان شکست، باید از راست نوشت و از چپ خواند از عقب نشست و از جلو راند! و سرنوشتها و سر گذشتها سر نوشتها در قالب سر گذشتها و سر گذشتها در تا بوت سرنوشتها بمن یاد دادند که هر کس اینچنین نبود اگر چه خیال میکرد که هست و اگر چه واقعا بود ولی پای در گل رسوائی از کار افتاد و فرو ماند و من از پا افتاده و ماندم.. من که از نخستین روز تولد در خود حدیث تلخی شیریه زحمت را در شیرینی شیر پستان مادرم خواندم آخ مادر کاش من برای همیشه در شکم تو میماندم.. حداقل منفعت این کار این بود که حیوانات سیر فرو رفتگی شکم گرسنه یتو را نمیدیدند.. اما تو مادر تحمل هیکل سنگین مرا نداشتی مرا زادی و من آمدم افسوس که روز تولدم رفته از یادم من آمدم که بسوزم سوختم! آمدم که بسازم ساختم آمدم که بگویم گفتم ولی چکار کنم که هر چه ساختم سوخت و هر چه سوختم بدل این لکائه های که فرمان زندگی من در دستشان است تاثیر نکرد.. آه.. تف بر تو ای اجتماع نامرد.. تف

همه چیز با پول بود.. و پول مرا رقصاند. و من بی پول رقصیدم همه جا وحشت بود و وحشت مرا ترساند و من وحشت زده ترسیدم همه جا سرد بود و سرما مرا لرزاند و من سرما زده لرزیدم آنقدر ترسیدم تا ترس از من متنفر شد و آنقدر لرزیدم تا قلبم از جا تکان خورد و بزیر پایم افتاد.. و همه وقت رقصیدم.. قلبم به زیر پایم بود و قلبم له شد من زیر پای خودم جان دادم.. و همراه من همه عشقهای من مردند.. و این اشکهای من بودند که عشقهای مرا که ستارگانی بودند نیمه خاموش و تمام فراموش و کورستارگانی از همه ی ستارگان آسمانی دور... در مجمر خاطرات گذشته بخاک سپردند.. و پس از آن در بدر پی عشق میگذشتم.. و این در بدری را حال با موزیک گوش کنید با موزیک عزا..

چو موجی خیره سر، کز ترس طوفان

نفس گم کرده در پهنای سینه

سر خود میزند در پیچش مرگ

بموج افکن، پر و بال سفینه

بقدری کوفتم با دست حسرت

بدر ب باغ عشق بی زمینه

که دستم بر جبین بخت بدبخت

بخاری تار شد در پود پینه
و قلبم در سکوت بی جوابی
بزاری سنگ شد در تنگ سینه
و من در بستر خاموش یک درد..
نحیف و زار و مدهوش
سکوت مرگ خویش خویش اعلام کردم
که...اه... مردم کاشانه بردوش...
برای لحظه ای خاموش ... خاموش
در این درد آخرین دشت سیه پوش
ز خاک استخوان مرده مفروش
امیدی خفته نومید از جوانی
جوانی مرده از دنیا فراموش
میرسید که او کیست؟..
که او چیست؟
چرا هست؟ اگر نیست
اگر هست: چرا نیست!؟
که این تک قبر بی سر پوش گمنام
شرر پروای تنورتنت اوهام..
که هر بام
و هرشام

برای ملتی کاین نظم منحوس
خورد خون دلش، جام از پی جام
نفس پژمرده و دلخسته، جان کند
کلبه ای، خاموش، آرام
بشر نیست
بود افسرده آه یک سرود است
کلام نا تمام یک درود است
بچنگ نیست در افسانه ی زیست
شکست پشت بود ی در نبود است!..

و خانه بدوشان ، همه خاموش شدند..ولاشه ی مرا در قبرستانی که هیچکدام از قبرها سنگ نداشتند، خاک کردند..واین بر طبق وصیت من بود..وصیتی که کردم...وصیتی که میکنم :اگر بنا باشد مرا پس از مرگ من بخاک بسپارید، بگذارید مهمان جاودانی قبرستانی باشم که هیچ کدام از قبرها سنگ ندارند!چون میدانم که پس از مرگ من بالاخره یکرز انسان پیدا خواهد شد که چند قطره اشک بخاطر شاعری که در دویست و هشتاد سالگی، در عین دیوانگی، جان کند، چند قطره اشک بریزد.. اگر بر قبر من سنگی وجود داشته باشد. این اشکها مستقیما بر خاک من فرو خواهد ریخت. ولی اگر نداشته باشد، ممکن است اشتباها بر سر قبر انسان گمنامی ریخته شوند، که هنگام مرگ و پس از مرگ خویش، هیچ کس را برای گریه کردن نداشت..و من سرنا زندگی خود را فدای همین قبیل انسانها کردم، و برای پیدا کردن سعادت گمشده ی آنها بود که:

گه چه سور لرزه، اندر سینه های عور
ناله گشتم، واله گشتم، در کران دور...
گه شدم گور سرشکی، بر دو چشم کور..
گه سرشک تلخ عشقی ، بر شکست گور..

پائیز 1334 - کارو

گفت‌وگو با ژولیت در در بیان خواهر ویگن و کارو:

برگرفته از سایت ایرانیان انگلستان



طبق قرار قبلی به طرف خانه ژولیت راه می‌افتم. طی مسیر باید از میدان آزادی عبور کنم، همان جایی که ویگن آرزو داشت در آن بار دیگر برای مردم کشورش آواز بخواند. آرزویی که هرگز محقق نشد.

طولی نمی‌کشد که به محله‌ای که ژولیت در آن زندگی می‌کند. می‌رسم و ساختمان قدیمی چهار طبقه‌ای که او در آن سکونت دارد را پیدا می‌کنم. زنگ خانه را که می‌زنم مرد جوانی با چهره‌ای گشاده در را به رویم باز می‌کند. بعد از سلام و احوالپرسی به من گوشزد می‌کند که «مراقب باشید مادرم از مرگ ویگن و کارو خبر ندارد.»

او فرانکو تنها فرزند ژولیت است. راهنمایی ام می‌کند داخل شوم. وارد خانه که می‌شوم من را به اطاق ژولیت هدایت می‌کند. در اتاق زنی سالخورده را می‌بینم که شباهت زیادی به ویگن دارد. موهای سفیدش را آراسته و پشت سرش جمع کرده. باریک اندام است و سفید چهره. لبه‌ی تخت خواب نشسته و با دیدن من لبخند می‌زند.

در لحظات آغاز دیدارمان، از مصاحبه کردن ناامید می‌شوم و احتمال این را می‌دهم که بانویی چنین سالخورده خاطرات گذشته را به یاد نیاورد. اما با اینکه چند سال قبل سکتته‌ی مغزی تکلم ژولیت را دچار اختلال کرده، همچنان حافظه‌ی بسیار خوبی دارد. گاه برخی جملات او را هم متوجه نمی‌شوم اما فرانکو تا لحظه آخر کنار ما می‌ماند و جملات مادر را برایم بازگو می‌کند.

ژولیت ابتدا از خودش می‌گوید و داغی که به سبب از دست دادن فرزند اولش به دل دارد. می‌گوید دو پسر داشتم اما پسر بزرگم هشت سال پیش از دنیا رفت. من ماندم و فرانکو. نگاهی به پسرش می‌اندازد و با حرارت می‌گوید می‌دانی فرانکو پا جا پای ویگن گذاشته و گیتار می‌نوازد، شاگردان بسیاری را هم آموزش داده.

خودم را برای مصاحبه آماده می‌کنم که ژولیت به فنجان قهوه اشاره می‌کند و می‌گوید اول قهوه را بخور، بعد. در همین فاصله از تجربه‌ی خوانندگی خودش در دهه‌ی چهل می‌گوید و اینکه سه ترانه به زبان ارمنی خوانده. اما به سبب مخالفت شوهرش ناگزیر دست از خواندن به صورت حرفه‌ای می‌کشد.

چند سال است که ویگن و کارو را ندیده‌اید؟

آخرین بار کارو را حدود سیزده سال قبل دیدم، می‌گویند بیمار است اما ویگن عزیزم را از سالی که انقلاب شده تا به امروز ندیدم .

سیزده سال قبل کارو را کجا دیدید؟

در همین تهران. کارو تا همین اواخر ایران بود. در تلویزیون کار می‌کرد.

در تلویزیون جمهوری اسلامی؟

بله چند سال در تلویزیون کار کرد، بعد خودش را باز خرید کرد و از ایران رفت. فکر می‌کنم زمان مدیریت هاشمی .

کارو در تلویزیون به چه کاری مشغول بود؟

گزارش تهیه می‌کرد، برای خبرگزاری پارس هم کار می‌کرد.

اگر موافق باشید از گذشته دورتری شروع کنیم، شما از ارامنه مهاجر هستید؟

پدر بزرگ مادری‌ام اهل همدان بوده. فردی سرشناس و متمول. اما پدرم از مهاجرینی بوده که در زمان قتل عام ارامنه از ترکیه به ایران گریخته و دست سرنوشت او را به باغ پدر بزرگم کشانده بود. آنها هم به او اجازه داده بودند در باغ زندگی کند. پس از گذشت مدتی پدرم و مادرم عاشق یکدیگر شده و با هم ازدواج کرده بودند.

شما اولین فرزند آنها بودید؟

صدایش را می‌کشد و می‌گوید: نه، فرزند اول آنها برادرم زاون است، بعد از او هلن و پشت سر او من بدنیا آمدم. من فرزند سوم هستم و ویگن بعد از من به دنیا آمد و بعد از او هم کارو و سپس برادر دیگرم هراند و بعد از هراند هم برادرم واحه، آخرین فرزند هم که خواهرم آرمینه است. زاون و هلن

و واحه هر سه فوت کردند اما ویگن و کارو و هراند و آرمینه در امریکا زندگی می‌کنند من هم که اینجا هستم .

چطور شد که شما در ایران ماندید؟

انقلاب که شد رفتیم یونان. حدود هشت سال آنجا بودیم. ارثیه‌ای به ما رسیده بود که آمدیم برای تقسیم آن اما بخش زیادی از ارثیه را بالا کشیدند و پولی هم که به دستم دادند دلارهای تقلبی بود و چیزی دستمان را نگرفت. پسر هم در ایران تصادف کرد و از دنیا رفت. من و فرانکو هم دیگر ماندگار ایران شدیم.

از کودکی تان بگوئید. چه سالی به تهران آمدید؟

اول که همدان بودیم. همه در همدان به دنیا آمدیم. بعد به بروجرد رفتیم. حدود دو سال آنجا زندگی کردیم که پدرم در سن جوانی سخت مریض شد، ذات الریه او را از پا درآورد. بعد از مردن پدرم ما خیلی فقیر شدیم. خانواده‌ی مادری هم که متمول بودند در زمان اشغال ایران توسط متفقین همه اموالشان را از دست دادند و ورشکست شدند. هشت بچه‌ی گرسنه روی دست مادرم مانده بود و تنها راه برای سیر کردن شکم ما این بود که به اراک برویم .

چرا اراک؟

یک دایی داشتیم که در اراک کارخانه مشروب سازی داشت با نام "مشروب باده". دایی ام پیغام داده بود که به منزل آنها برویم، یک سالی هم آنجا بودیم. از اراک رودخانه خروشان را به یاد می‌آورم و روزی که آب رودخانه ویگن را با خودش برد. مسافت زیادی ویگن به همراه جریان آب می‌رفت تا اینکه در نقطه‌ای که رودخانه دو شاخه می‌شد، آب او را به داخل باغ یکی از اشراف زادگان اراکی برده بود و در آنجا باغبانی او را از داخل آب بیرون کشیده بود. از آن به بعد "ویگن" دچار حمله‌هایی مثل صرع می‌شد طوری که دندان‌هایش کلید می‌شد و غش می‌کرد. تا اینکه یک روز یک فالگیر آمد و نوشته‌ای را به بازویش بست، از آن به بعد حالش خوب شد و دیگر آن حمله‌ها به سراغش نیامد. بعد از اراک به تبریز رفتیم اما این مهاجرت‌ها هم ما را از گرسنگی نجات نمی‌داد. همیشه خوراک مان سیب زمینی آب پز بود، ما دوران کودکی سختی داشتیم .

ویگن از چه سالی با موسیقی آشنا شد؟

سالش را یادم نیست اما نوجوان بود. ما یک داماد داشتیم به اسم باریس که از روسیه آمده بود. او گیتار می‌زد و ویگن نواختن گیتار را از باریس آموخت (می‌خندد)، آن زمان که ویگن در خانه آواز می‌خواند همه مان با او دعوا می‌کردیم که چرا می‌خوانی او هم به گوشه‌ای می‌رفت و برای خودش می‌خواند .



ویگن از چه سالی به طور رسمی خوانندگی را آغاز کرد؟

ویگن برای خدمت سربازی به آبادان رفت. در آنجا برای سربازان آواز می‌خوانده تا اینکه به گوش فرمانده شان می‌رسد. روزی فرمانده او را صدا می‌زند و می‌گوید بخوان، وقتی ویگن شروع به خواندن می‌کند آن افسر خیلی خوشش می‌آید و از آن به بعد در باشگاه افسران روی سن می‌رود و برای شان می‌خواند. تا اینکه روزی از سربازی فرار کرد و به تهران آمد آن زمان ما هم ساکن تهران بودیم. ویگن هنوز هم سرباز فراری است.

در آن زمان ویگن خوانندگی را به طور حرفه‌ای شروع کرد؟

بله وقتی به تهران آمد بعد از مدتی خوانندگی را به طور رسمی از کافه شمیران آغاز کرد. خیلی زود آوازه‌ی او همه جا پیچید و محبوب همه شد، طوری که ظرف مدت کوتاهی مشهور شد و درباریان و افسران ارشد ارتش برای شنیدن آواز ویگن به کافه شمیران می‌رفتند. بعد با چند کافه دیگر هم قرارداد بست و کارش حسابی گرفت.

اولین ترانه‌ای که ویگن اجرا کرد کدام بود؟

اسم اولین ترانه اش "سلام بر غم" بود که شعرش را کارو گفته بود:

بر تو سلام ای غم

ای که جا داری همیشه در دل من

...

ویگن زیاد از اشعار کارو استفاده می‌کرد. با اینکه آن زمان با هم اختلاف نظر داشتند اما رابطه‌شان خیلی خوب بود.

اختلاف نظر؟ در چه مورد؟

مثلا کارو با حکومت مشکل داشت و ضد خانواده سلطنتی بود اما ویگن با درباریان رفت و آمد داشت. ویگن در آمد خوبی داشت و با خانواده سلطنتی نشست و برخاست می‌کرد. همان وقت‌ها که

اوج شهرت ویگن بود حداقل شبی بیست، سی هزار تومان درآمد داشت. خانه‌اش هم در خیابان تخت طاووس بود اما مهمانی‌های مهم را در خانه‌ی من برگزار می‌کرد.

چرا؟

برای اینکه ما آن زمان خیلی ثروتمند بودیم و ترجیح می‌داد درباریان را در خانه من پذیرایی کند. شبی چند تا از درباریان از جمله شاپور غلامرضا و اشرف پهلوی و هما پهلوی و عده‌ای دیگر را برای شام دعوت کرده بود. مهمانی هم طبق معمول در خانه ما بود. ویگن به ما سفارش کرد که مبادا کارو بویی ببرد. مهمان‌ها آمدند و ساعتی بود نشسته بودند که کارو برحسب اتفاق به خانه‌ی ما آمد. ویگن به محض مطلع شدن از آمدن کارو دست و پاهاش شروع به لرزیدن کرد چون احتمال می‌داد کارو مهمانی را به هم بریزد. کارو ویگن را صدا زد و به او گفت :

تو خانواده‌ی پهلوی را دعوت می‌کنی؟! آنهم طوری که من خبر نشوم؟! اصلا اینها کی هستند؟

کارو خیلی عصبانی شده بود اما با این وجود بعد از ساعتی رفت پیش مهمان‌ها نشست. شاپور غلامرضا از او خواست تا از اشعارش بخواند و کارو در لحظه این شعر را سرود و خواند :

ای چکمه پوشان پست و فرومایه
شرافت در جیب ستاره بر دوش

همه‌ی ما نگران بودیم که مبادا درباریان این شعر را توهین قلمداد کنند اما شاپور غلامرضا خیلی خوشش آمد و گفت: آدم به عجیبی کارو ندیده‌ام. آن شب به خیر گذشت.



حالا که صحبت از کارو شد از او برایمان بگویید .
کارو واقعا آدم عجیبی است. خیلی حساس است، یادم می‌آید زمانی را که می‌خواست اولین کتاب شعرش را چاپ کند خیلی فقیر بودیم و او قادر نبود شعرهایش را چاپ کند. برای همین تصمیم به خودکشی گرفته بود. طنابی را از سقف آویزان کرده بود و خودش را حلق آویز کرده بود. ما با شنیدن صدایی از جا پریدیم به محلی که صدا از آن آمده بود رفتیم. دیدیم کارو خودش را دار زده اما

بلافاصله طناب پاره شده و او به زمین افتاده بود. مادرم با دیدن اوضاع خیلی تلاش کرد و از این و آن پول قرض کرد و اولین کتاب کارو را چاپ کرد.

کدام کتاب؟

اسمش را یادم نیست اما یادم می‌آید که مورد توجه قرار نگرفت و فروش نکرد.

کارو چندبار ازدواج کرده و چند فرزند دارد؟

کارو فقط یکبار ازدواج کرد و از همسرش جدا شد. سه فرزند دارد دو دختر و یک پسر. رمی، ربکا و رنه.

ویگن چندبار ازدواج کرده و چند فرزند دارد؟

به طور رسمی سه بار. اولین ازدواجش با زنی بود با نام اولگا که مادر ژاکلین و آیلین و کترین است. اولگا چند سالی از ویگن بزرگتر است. از دومین ازدواجش دو فرزند دارد، ادوین و الوین. از همسر سومش بچه ندارد اما همسرش یک بچه دارد که با ویگن زندگی می‌کند.

کارو چه خصوصیتی دارد که می‌گویید آدم عجیبی است؟

فقط می‌توانم بگویم آدم عجیبی است. شجاعتی که در وجود کارو هست را در هیچکس دیگر ندیده‌ام.

و خصوصیات اخلاقی ویگن؟

ویگن خیلی خوش اخلاق است. وقتی با او هم صحبت می‌شوی به آسانی دل نمی‌کنی. بذله‌گو و شوخ است. شیرین لطیفه تعریف می‌کند و در تقلید صدا و لهجه رو دست ندارد! آدم متعهدی است و رسم امانتداری را خوب می‌فهمد. همین اخلاقش باعث شد مدتی تبعید شود.

چرا تبعید؟!

زمانی که فرانک میرقهاری وارد عالم هنر شد پدرش او را به ویگن سپرد و گفت می‌خواهم تو از دخترم مراقبت کنی. مدتی می‌گذرد تا اینکه ویگن به همراه چند نفر از جمله فرانک به شمال می‌روند. شبی در متل قو، ویگن و فرانک سر یک میز نشسته بودند و مشغول خوردن شام بودند، شاپور غلامرضا هم آنجا بوده، مست مست به طرف میزی که ویگن و فرانک نشسته بودند می‌رود و می‌گوید چه دختر خوشگلی! ویگن که منظور او را می‌فهمد می‌گوید دور این دختر را خط بکش، پدرش او را به من سپرده. شاپور غلامرضا شروع به داد و بیداد می‌کند که چرا حرف بیخود می‌زنی پدرش به من سپرده یعنی چه و گیلان پر از مشروب را به صورت ویگن می‌پاشد. ویگن هم عصبانی می‌شود و به شاپور غلامرضا حمله می‌کند. کارکنان آنجا بعد از درگیری، ویگن را از در پشتی فراری می‌دهند. تعدادی ملوان آنجا بودند و ویگن را با خودشان به مخفیگاهی می‌برند تا جان ویگن در امان بماند. مدتی ویگن نزد ملوان‌ها بصورت مخفی زندگی می‌کند و بعد با خود

شخص شاه مستقیماً تماس می‌گیرد و جریان را برای شاه توضیح می‌دهد و می‌گوید می‌دانم که از این قضیه جان سالم به در نمی‌برم. شاه هم با اعلام اینکه ویگن را تبعید کرده او را به امریکا می‌فرستد تا آنها از آسیاب بیافتد. برای همین ویگن مدتی در امریکا زندگی کرد و بعد برگشت.

کفرنامه: تکیه بر جای خدا

شبی در حال مستی تکیه بر جای خدا کردم
در آن یک شب خدایا من عجایب کارها کردم
جهان را روی هم کوبیدم از نو ساختم گیتی
ز خاک عالم کهنه جهانی نو بنا کردم
کشیدم بر زمین از عرش، دنیادار سابق را
سخن واضح تر و بهتر بگویم کودتا کردم
خدا را بنده ی خود کرده خود گشتم خدای او
خدایی با تسلط هم به ارض و هم سما کردم
میان آب شستم سهر به سهر برنامه پیشین
هر آن چیزی که از اول بود نابود و فنا کردم
نمودم هم بهشت و هم جهنم هردو را معدوم
کشیدم پیش نقد و نسیه، بازی را رها کردم
نماز و روزه را تعطیل کردم، کعبه را بستم
و ثاق بندگی را از ریاکاری جدا کردم
امام و قطب و پیغمبر نکردم در جهان منصوب
خدایی بر زمین و بر زمان بی کدخدا کردم
نکردم خلق، ملا و فقید و زاهد و صوفی
نه تعیین بهر مردم مقتدا و پیشوا کردم
شدم خود عهده دار پیشوایی در همه عالم
به تپا پیشوایان را به دور از پیش پا کردم
بدون اسقف و پاپ و کشیش و مفتی اعظم
خلایق را به امر حق شناسی آشنا کردم
نه آوردم به دنیا روضه خوان و مرشد و رمال
نه کس را مفتخور و هرزه و لات و گدا کردم
نمودم خلق را آسوده از شر ریاکاران
به قدرت در جهان خلع ید از اهل ریا کردم
ندادم فرصت مردم فریبی بر عباپوشان
نخواهم گفت آن کاری که با اهل ریا کردم
به جای مردم نادان نمودم خلق گاو و خر
میان خلق آنان را پی خدمت رها کردم
مقدر داشتم خالی ز منت، رزق مردم را

نه شرطی در نماز و روزه و ذکر و دعا کردم
نکردم پشت سر هم بندگان لخت و عور ایجاد
به مشتی بندگان ابرومند اکتفا کردم
هر آنکس را که میدانستم از اول بود فاسد
نکردم خلق و عالم را بری از هر جفا کردم
به جای جنس تازی آفریدم مردم دل پاک
قلوب مردمان را مرکز مهر و وفا کردم
سری داشت کو بر سر فکر استعمار کوبیدم
دگر قانون استعمار را زیر پا کردم
رجال خائن و مزدور را در آتش افکندم
سپس خاکستر اجسادشان را بر هوا کردم
نه جمعی را برون از حد بدادم ثروت و مکنت
نه جمعی را به درد بی نوایی مبتلا کردم
نه یک بی آبرویی را هزار گنج بخشیدم
نه بر یک ابرومندی دوصد ظلم و جفا کردم
نکردم هیچ فردی را قرین محنت و خواری
گرفتاران محنت را رها از تنگنا کردم
به جای آنکه مردم گذارم در غم و ذلت
گره از کارهای مردم غم دیده وا کردم
به جای آنکه بخشم خلق را امراض گوناگون
به الطاف خدایی درد مردم را دوا کردم
جهانی ساختم پر عدل و داد و خالی از تبعیض
تمام بندگان خویش را از خود رضا کردم
نگویندم که تاریکی به کفشت هست از اول
نکردم خلق شیطان را عجب کاری به جا کردم
چو میدانستم از اول که در آخر چه خواهد شد
نشستم فکر کار انتها را ابتدا کردم
نکردم اشتباهی چون خدای فعلی عالم
خلاصه هرچه کردم خدمت و مهر و صفا کردم
زمن سر زد هزاران کار دیگر تا سحر لیکن
چو از خود بی خود بودم ندانسته چه ها کردم
سحر چون گشت از مستی شدم هوشیار
خدایا در پناه می جسارت بر خدا کردم

شدم بار دگر یک بنده درگاه او گفتم
خداوندا نفهمیدم خطا کردم

افسانه ی من

گفتم که بیا کنون که من مستم ، مست
ای دختر شوریده دل مست پرست
گفتا که تو باده خوردی و مست شدی
من مست باده می خواهم ، پست
یک شاخه ی خشک ، زار و غمنک ، شکست
آهسته فروفتاد و بر خک نشست
آن شاخه ی خشک ، عشق من بود که مرد
وان خک ، دلم ... که طرفی از عشق نیست
جز مسخره نیست ، عشق تا بوده و هست
با مسخرگی ، جهانی انداخته دست
ایکاش که در دلطبیعت می مرد
این طفل حرامزاده ، از روز الست
صد بار شدم عاشق و مردم صد بار
تابوت خودم به گور بردم صد بار
من غره از اینکه صد نفر گول زدم
دل غافل از آنکه ، گول خوردم صد بار
افسوس که گشت زیر و رو خانه ی من
مرگ آمد و پر گشود در لانه ی من
من مردم و زنده هست افسانه ی عشق
تا زنده نگاهدارد افسانه ی من
افسانه ی من تو بودی ای افسانه
جان از کف من ربودی ، ای افسانه
صد بار شکار رفتم دل خونین
نشناختمت چه هستی ای افسانه

آرامگاه عشق

شب سیاه ، همانسان که مرگ هست
قلب امید در بدرومات من شکست
سر گشته و برهنه و بی خانمان ، چو باد
آن شب ، رمید قلب من ، از سینه و فتاد
زار و علیل و کور
بر روی قطعه سنگ سپیدی که آن طرف
در بیکران دور
افتاده بود ، سکت و خاموش ، روی کور
گوری کج و عبوس و تک افتاده و نزار
در سایه ی سکوت رزی ، پیر و سوگوار
بی تاب و ناتوان و پریشان و بی قرار
بر سر زدم ، گریستم ، از دست روزگار
گفتم که ای تو را به خدا ، سایبان پیر
با من بگو ، بگو ! که خفته در این گور مرگبار ؟
کز درد تلخ مرگ وی ، این قلب اشکبار
خود را در این شب تنها و تار کشت ؟
پیر خمیده پشت ؟
جانم به لب رسید ، بگو قبر کیست این ؟
یک قطره خون چکید ، به دامانم از درخت
چون جرعه ای شراب غم ، از دیدگان مست
فریاد بر کشید : که ای مرد تیره بخت
بر سنگ سخت گور نوشته است ، هر چه هست
بر سنگ سخت گور
از بیکران دور
با جوهر سرشک
دستی نوشته بود
آرامگاه عشق

آثار شب زفاف

من زاده ی شهوت شبی چرکینم
در مذهب عشق ، کافری بی دینم
آثار شب زفاف کامی است پلید
خونی که فسرده در دل خونینم

بهای نان

دوش مست و بیخبر بگذشتم از ویرانه ای
در سیاهی شب ، چشم مستم خیره شد بر خانه ای
چون نگه کردم درون خانه از اون پنجره
صحنه ای دیدم که قلبم سوخت چون جانانه ای
کودکی از سوز سرما میزند دندان به هم
مردکی کور و فلج افتاده ای در یک گوشه ای
دختری مشغول عیش و نوش با بیگانه ای
مادری مات و پریشان مانده چون دیوانه ای
چون که فارغ گشت از عیش و نوش آن مرد پلید
قصد رفتن کرد با حالت جانانه ای
دست در جیب کرد و زآن همه پول درشت
داد به دختر زآن همه پول درشت چند دانه ای
بر خودم لعنت فرستادم که هرشب تا سحر
میروم مست و شتابان سوی هر میخانه ای
من در این میخانه، آن دختر زفقر
میفروشد عصمتش را بهر نان خانه ای

آهنگی در سکوت

بیچ ای تازیانه! خرد کن ، بشکن ستون استخوانم را
به تاریکی تبه کن ، سایه ی ظلمت
بسوزان میله های آتش بیداد این دوران پر محنت
فروغ شب فروز دیدگانم را
لگدمال ستم کن ، خوار کن ، نابود کن
در تیره چال مرگ دهشتزا
امید ناله سوز نغمه خوانم را
به تیر آشیاسوز اجانب تار کن ، پاشیده کن از هم
پریشان کن ، بسوزان ، در به در کن آشیانم را
بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بیکران این شب تاریک وحشتزا
ستمکش روح آسیمه ، سر افسرده جانم را
به دریای فلکت غرق کن ، آوازه کن ، دیوانه ی وحشی
ز ساحل دور و سرگردان و تنها
کشتی امواج کوب آرزوی بیکرانم را با وجود این همه زجر و شقاوتهای بنیان کن
که می سوزاند اینسان استخوان های من و هم میهنانم را
طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کاررا
سر می دهم پیگیر و بی پروا! و در فردای انسای
بر اوج قدرت انسان زحمتکش
به دست پینه بسته ، میفزارم پرچم پرافتخار آرمانم را

بر سنگ مزار

الا ، ای رهگذر ! منگر ! چنین بیگانه بر گورم
چه می خواهی ؟ چه می جویی ، در این کاشانه ی عورم ؟
چه سان گویم ؟ چه سان گریم ؟ حدیث قلب رنجورم ؟
از این خوابیدن در زیر سنگ و خاک و خون خوردن
نمی دانی ! چه می دانی ، که آخر چیست منظورم
تن من لاشه ی فقر است و من زندانی زورم
کجا می خواستم مردن !؟ حقیقت کرد مجبورم
چه شبها تا سحر عریان ، بسوز فقر لرزیدم
چه ساعتها که سرگردان ، به ساز مرگ رقصیدم
از این دوران آفت زا ، چه آفتها که من دیدم
سکوت زجر بود و مرگ بود و ماتم و زندان
هر آن باری که من از شاخسار زندگی چیدم
فتادم در شب ظلمت ، به قعر خاک ، پوسیدم
ز بسکه با لب مخنت ، زمین فقر بوسیدم
کنون کز خاک فم پر گشته این صد پاره دامانم
چه می پرسی که چون مردم ؟ چه سان پاشیده شد جانم ؟
چرا بیهوده این افسانه های کهنه بر خوانم ؟
ببین پایان کارم را و بستان دادم از دهرم
که خون دیده ، آیم کرد و خاک مرده ها ، نامم
همان دهری که بایستی بسندان کوفت دندانم
به جرم اینکه انسان بودم و می گفتم : انسانم
ستم خونم بنوشید و بکوبیدم به بد مستی
وجودم حرف بیجایی شد اندر مکتب هستی
شکست و خرد شد ، افسانه شد ، روز به صد پستی
کنون ... ای رهگذر ! در قلب این سرمای سرگردان
به جای گریه : بر قبرم ، بکش با خون دل دستی
که تنها قسمتش زنجیر بود ، از عالم هستی
نه غمخواری ، نه دلداری ، نه کس بودم در این دنیا
در عمق سینه ی زحمت ، نفس بودم در این دنیا
همه بازیچه ی پول و هوس بودم در این دنیا

پر و پا بسته مرغی در قفس بودم در این دنیا
به شب های سکوت کاروان تیره بختیها
سرا پا نغمه ی عصیان ، جرس بودم در این دنیا
به فرمان حقیقت رفتم اندر قبر ، با شادی
که تا بیرون کشم از قعر ظلمت نعش آزادی

باران

ببار ای نم نم باران زمین خشک را تر کن
سرود زندگی سر کن دلم تنگه ... دلم تنگه
بخواب ، ای دختر نازم بروی سینه ی بازم
که همچون سینه ی سازم همه ش سنگه... همه ش سنگه
نشسته برف بر مویم شکسته صفحه ی رویم
خدایا ! با چه کس گویم که سر تا پای این دنیا
همه ش ننگه ... همه ش رنگه

برای مردن

تا روح بشر به چمگ زر ، زندانیست
شاگردی مرگ پیشه ای انسانی است
جان از ته دل ، طالب مرگ است ... دریغ
درهیچ کجا برای مردن جا نیست ؟

درد

من اگر دیوانه ام
با زندگی بیگانه ام
مستم اگر یا گیج و سرگردان و مدهوشم
اگر بی صاحب و بی چیز و ناراحت
خراب اندر خراب و خانه بر دوشم
اگر فریاد منطق هیچ تأثیری ندارد

در دل تاریک و گنگ و لال و صاحب مرده ی گوشم
به مرگ مادرم : مردم
شما ای مردم عادی
که من احساس انسانی خودرا
بر سرشک ساده ی رنج فلکت بارتان
بی شبهه مدیونم
میان موج وحشتنکی از بیداد این دنیا
در اعماق دل آغشته با خونم
هزار درد دارم
درد دارم

احتیاج

گفتم : بگو به من ، ای فاحشه ! که داد به باد
شرافت و غرور تو را ؟ ناله از دلش سر داد
کای احتیاج زاده ی زر ، مادر فساد

غریب

هنگام پاییز
زیر یک درخت ... مردم
برگهایش مرا پوشاند
و هزاران قلب یک درخت
گورستان ... قلب من شد

اشک عجز : قاتل عشق

آمد ، به طعنه کرد سلامی و گفت : مرد
گفتم : که ؟ گفت : آنکه دلت را به من سپرد
وانگه گشود سینه و دیدم که اشک عجز
تابوت عشق من ، به کف نور ، می سپرد

گفتگو

گفتم: ای پیر جهان دیده بگو
از چه تا گشته ، بدینسان کمرت /
مادرت زاد ، به این صورت زشت ؟
یا که ارثی است تو را از پدرت ؟
ناله سر داد : که فرزند می‌رس
سرگذشت من افسانه ست
آسمان داند و دستم ، که چه سان
کمرم تا شد و تا خورده شکست
هر چه بد دیدم از این نظم خراب
همه از دیده ی قسم دیدم
فقر و بدبختی خود ، در همه حال
با ترازوی فلک سنجیدم
تن من یخ زده در قبر سکوت
دلیم آتش زده از سوزش تب
همه شب تا به سحر لخت و ملول
آسمان بود و من و دست طلب
عاقبت در خم یک عمر تباه
واقعیات ، به من لیج کردند
تا ره چاره بجویم ز زمین
کمرم را به زمین کج کردند

توفان زندگی

هشت سال پیش از این بود
که از اعماق تیرگی
از تیرگی اعماق و نظامی که می رفت
تا بخوابد خاموش ، و بمیرد آرام
ناله ها برخاست
از اعماق تیرگی
آنجا که خون انسانها ، پشتوانه ی طلاست

وز جمجمه ی سر آنها مناره ها برپاست
ناله ها برخاست
مطلب ساده بود
سرمایه ،خون می خواست
مپرسید چرا ، گوش کنید مردم
علتش این بود ... علتش این است
و این نه تنها مربوط به هند و چین است
بلکه از خانه های بی نام ، تا سفره های بی شام
از شکستگی سر جوبه ی دار خون آلود ، تا کنج زندان
از دیروز مرده ، تا امروز خونین
تا فردای خندان
از آسیای رمیده ، تا افریقای اسیر
حلقه به حلقه ، شعله به شعله ، قطعه به قطعه
زنجیر به زنجیر
بر پا می شود توفان زندگی
توفان زندگی ، کینه ور و خشمگین
بر پا می شود
پاره می کند ، زنجیر بندگی
تا انسان ستمکش ، بشکند
بشکافد از هم ، سینه ی تابوت
خراب کند یکسره ، دنیای کهن را ، بر سر قبرستان
قبرستان فقر ، قبرستان پول
و بندگی استعمار ، بیش از این دیگر
نکند قبول ! نکند قبول
می لرزد آسمان ... می ترسد آسمان
و زمان ... زمان و قلب زمان
و تپش قلب خون آلوده ی زمان ، تندتر می شود تند ، تر دم به دم
و روز آزادی انسان ستمکش
نزدیکتر می شود قدم به قدم

گل سرخ و گل زرد

گل سرخی به او دادم ، گل زردی به من داد
برای یک لحظه ناتمام ، قلبم از تپش افتاد
با تعجب پرسیدم : مگر از من متنفری ؟
گفت : نه باور کن ، نه ! ولی چون تو را واقعا دوست دارم ، نمی خواهم
پس از آنکه کام از من گرفتی ، برای پیدا کردن گل زرد ، زحمتی
به خود هموار کنی

هست و نیست

از باده ی نیست سر خوشم ، سرخوش و مست
بیزارم و دلشکسته ، ازهر چه که هست
من هست به نیست دادم ، افسوس که نیست
در حسرت هست پشت من پک شکست

هدیان یک مسلول

همره باد از نشیب و فراز کوهساران
از سکوت شاخه های سرفراز بیشه زاران
از خروش نغمه سوز و ناله ساز آبخاران
از زمین ، از آسمان ، از ابر و مه ، از باد و باران
از مزار بیکسی گمگشته در موج مزاران
می خراشد قلب صاحب مرده ای را سوز سازی
سازنه ، دردی ، فغانی ، ناله ای ، اشک نیازی
مرغ حیران گشته ای در دامن شب می زند پر
می زند پر بر در و دیوار ظلمت می زند سر
ناله می پیچد به دامن سکوت مرگ گستر
این منم ! فرزند مسلول تو ... مادر، باز کن در
باز کن در باز کن ... تا ببینمت یکبار دیگر
چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمینم

آسمان قبر هزاران ناله ، کنده بر جبینم
تا رغم گسترده پرده روی چشم نازنینم
خون شده از بسکه مالیدم به دیده آستینم
کو به کو پیچیده دنبال تو فریاد حزینم
اشک من در وادی آوارگان ، آواره گشته
درد جانسوز مرا بیچارگیها چاره گشته
سینه ام از دست این تک سرفهها صد اره گشته
بر سر شوریده جز مهر تو سودایی ندارم
غیر آغوش تو دیگر در جهان جایی ندارم
باز کن ! مادر ، بین از باده ی خون مستم آخر
خشک شد ، یخ بست ، بر دامان حلقه دستم آخر
آخر ای مادر زمانی من جوانی شاد بودم
سر به سر دنیا اگر غم بود ، من فریاد بودم
هر چه دلمی خواست در انجام آن آزاد بودم
صید من بودند مهرویان و من صیاد بودم
بهر صد ها دختر شیرین صفت و فرهاد بودم
درد سینه آتشم زد ، اشک تر شد پیکر من
لاله گون شد سر به سر ، از خون سینه بستر من
خک گور زندگی شد ، در به در خکستر من
پاره شد در چنگ سرفه پرده در پرده گلویم
وه ! چه دانی سل چها کرده است با من ؟ من چه گویم
هنفس با مرگم و دنیا مرا از یاد برده
ناله ای هستم کنون در چنگ یک فریاد مرده
این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیبم
ز آستان دوستان مطرود و در هر جا غریبم
غیر طعن و لعن مردم نیست ای مادر نصیبم
زیورم ، پشت خمیده ، گونه های گود ، زبیم
ناله ی محزون حبیبم ، لخته های خون طیبم
کشته شد ، تاریک شد ، نابود شد ، روز جوانم
ناله شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوز جانم
داستانها دارد از بیداد سل سوز نهانم
خواهی از جويا شوی از این دل غمدیده ی من
بین چه سان خون می چکد از دامنش بر دیده ی من

وه ! زبانم لال ، این خون دل افسرده حالم
گر که شر توست ، مادر ... بی گناهم ، کن حلالم
آسمان ! ای آسمان ... مشکن چنین بال و پرم را
بال و پر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکرم را
بسکه بر سنگ مزار عمر کوبیدی سرم را
باری امشب فرصتی ده تا ببینم مادرم را
سر به بالینش نهم ، گویم کلام آخرم را
گویمش مادر ۱ چه سنگین بود این باری که بردم
خون چرا قی می کنم ، مادر ؟ مگر خون که خوردم
سرفه ها ، تک سرفه ها ! قلبم تبه شد ، مرد. مردم
بس کنین آخر ، خدارا ! جان من بر لب رسیده
آفتاب عمر رفته ... روز رفته ، شب رسیده
زیر آن سنگ سیه گسترده مادر ، رختخوابم
سرفه ها محض خدا خاموش ، می خواهم بخوابم
عشقهها ! ای خاطرات ... ای آرزوهای جوانی !
اشکها ! فریادها ای نغمه های زندگانی
سوزها ... افسانه ها ... ای ناله های آسمانی
دستتان را میفشارم با دو دست استخوانی
آخر ... امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی
هر چه کردم یا نکردم ، هر چه بودم در گذشته
کرچه پود از تار دل ، تار دل از پودم گسسته
عذر می خواهم کنون و با تنی درهم شکسته
می خزم با سینه تا دامن یارم را بگیرم
آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم
تالیاس عقد خود پیچید به دور پیکر من
تا نبیند بی کفن ، فرزند خود را ، مادر من
پرسه می زد سر گران بر دیدگان تار ، خوابش
تا سحر نالید و خون قی کرد ، توی رختخوابش
تشنه لب فریاد زد ، شاید کسی گوید جوابش
قایقی از استخوان ، خون دل شوریده آبش
ساحل مرگ سیه ، منزلگه عهد شبابش
بسترش دریای خونی ، خفته موج و ته نشسته
دستهایش چون دو پاروی مج و در هم شکسته

پیکر خونین او چون زورقی پارو شکسته
می خورد پارو به آب و می رود قایق به ساحل
تا رساند لاشه ی مسلول بیکس را به منزل
آخرین فریاد او از دامن دل می کشد پر
این منم ، فرزند مسلول تو ، مادر ، باز کن در
باز کن ، از پا فستادم ... آخ ... مادر
م... ا...د...ر

نه... من دیگر نمی خندم

نه من دیگر بروی نکسان هرگز نمی خندم
گر پیمان عشق جاودانی
با شما معروفه های پست هر جایی نمی بندم
شما کاینسان در این پهنای محنت گستر ظلمت
ز قلب آسمان جهل و نادانی
به دریا و به صحرای امید و عشق بی پایان این ملت
تگر ذلت و فقر و پریشانی و موهومات می بارید
شما ، کاندرا چمن زار بدون آب این دوران توفانی
بفرمان خدایان طلا ، تخم فساد و یأس می کارید ؟
شما ، رقاصه های بی سر و بی پا
که با ساز هوس پرداز و افسونساز بیگانه
چنین سرمست و بی قید و سراپا زیور و نعمت
به بام کلبه ی فقر و بروی لاشه ی صد پاره ی زحمت
سحر تا شام می رقصید
قسم : بر آتش عصیان ایمانی
که سوزانده است تخم یأس را در عمق قلب آرزومندم
که من هرگز ، بروی چون شما معروفه های پست هر جایی نمی خندم
پای می کوید و می رقصید
لیکن من ... به چشم خویش می بینم که می لرزید
می بینم که می لرزید و می ترسید
از فریاد ظلمت کوب و بیداد افکن مردم
که در عمق سکوت این شب پر اضطراب و سکت و فانی

خبرها دارد از فردای شورانگیز انسانی
و من ... هر چند مثل سایر رزمندگان راه آزادی
کنون خاموش، در بندم
ولی هرگز بروی چون شما غارتگران فکر انسانی نیم خندم

حدود جوانی

از شمال محدود است ، به آینده ای که نیست
به اضافه ی عم پیری و سایه ی مخوف ممات
از جنوب به گذشته ی پوچی پر از خاطرات تلخ
گاهی اوقات شیرین
مشرق ، طلوع آفتاب عشق ، صلح با مرگ
شروع جنگ حیات
مغرب ، فرسنگها از حیات دور ، آغوش تنگ گور
غروب عشق دیرین
این چه حدودیست ! ایا شنیده ای و میدانی ؟
حدود دنیای متزلزلی است موسوم به : جوانی

خدا

یک روز که مرده بودم اندر خود زیست
گفتم به خدا ، که این خدا ، در خود کیست ؟
گفتا که در آن خودی که سرمایه ی هست
در سنگر عشق ، جوید اندر خود نیست

نام شب

من اشک سکوت مرده در فریادم
دادی سر و پاشکسته ، در بی دادم
اینها همه هیچ ... ای خدای شب عشق
نام شب عشق را که برد از یادم ؟

ناز

گفتم که ای غزال ! چرا ناز می کنی ؟
هر دم نوای مختلفی ساز می کنی ؟
گفتا : به درب خانه ات از کس نکوفت مشت
رودی سکوت محض تو در باز می کنی ؟

پیشانی

از بس کف دست بر جبین کوبیدم
تا بگذر ازس رم ، پیشانی من
نقش کف دست ! محو شد ، ریخت به هم
شد چین و شکن ، به روی پیشانی من

سوز و ساز

یک بحر ... سرشک بودم و عمری سوز
افسرده و پیر می شدم روز به روز
با خیل گرسنگان چو همرمزم شدم
سوزم : همه ساز گشت و شامم همه روز

سرشک

پرسیدم از سرشک ، که سرچشمه ات کجاست ؟
نالید و گفت : سر ز کجا ز چشمه از کجاست ؟
لبخند لب ندیده ی قلبم که پیش عشق
هر وقت دم زخنده زدم ، گفت : نابجاست

سکوت

گفتم که سکوت ...! از چه رو لالی و کور؟
فریاد بکش، که زندگی رفت به گور
گفتا که خموش! تا که زندانی زور
بهتر شنود، ندای تاریخ ز دور
بستم ز سخن لب، و فرا دادم گوش
دیدم که ز بیکران، دردی خاموش
فریاد زمان، رمیده در قلب سروش
کای ژنده بتن، مردن کاشانه به دوش
بس بود هر آنچه زور بی مسلک پست
در دامن این تیره شب مرده پرست
با فقر سیاه... طفل سرمایه ی مست
قلب نفس بیکستان، کشت ... شکست
دل زنده کنید تا بمیرد نکام
این نظم سیاه و ... فقر در ظلمت شام
برسر نکشد، خزیده از بام به بام
خون دل پا برهنگان، جام به جام
نابود کنید. یأس را در دل خویش
کاین ظلمت دردگستر، زار پریش
محکوم به مرگ جاودانی است ... بلی
شب خک بسر زند، چو روز اید پیش

شراب آب

گفتم: که چیسن فرق میان شراب و آب
کاین یک کند خنک دل و آن یک کند کباب
گفتا: که آب خنده ی عشق است در سرشک
لیکن شراب نقش سرشک است در سراب

شیشه و سنگ

او مظهر عشق بود و من مظهر ننگ
وقتی که فشردمش به آغوش تنگ
لرزید دلش ، شکست و نالید که : آخ
ای شیشه چه می کنی تو در بستر سنگ ؟

تولد

پدر آن شب اگر خوش خلوتی پیدا نمی کردی
تو ای مادر اگر شوخ چشمی ها نمی کردی
تو هم ای آتش شهوت شرر بر پا نمی کردی
کنون من هم به دنیا بی نشان بودم
پدر آن شب جنایت کرده ای شاید نمی دانی
به دنیایم هدایت کرده ای شاید نمی دانی
از این بایت خیانت کرده ای شاید نمی دانی

شکست آفتاب

کوچه ی بدبختی بود...
کوچه ، نه ! بن بست بدبختی بود که به خاطر پوشاندن وضع فلاکتبارش سقف فلاکت بارتتری به
رویش کشیده بودند ! و مشتکی خانواده ی گمنام در این بن بست زندگی می کردند .
تنها زینت این بن بست یک چچراغ برق تصادفی بود که پاره از شب ها بن بست را اشتباها روشنی
می بخشید یک شب جلوی دیدگان بچه های بن بست ولگردی بیگانه چراغ برق تصادفی را با تیر
کمان شکست ...

و بچه های بن بست زار زار گریستند...
و کوچکترین آنها دوید به طرف خانه نشان که مادر ... آخ مادر .. آفتاب ما را شکستند...

مرگ نصیحت ها

به هرکس-هر جا ، کوله پشتی گرسنه اش را ارائه داد ، نصیحت بارش کردند !
کمال کوشش را کرد که به جای نان به بروده هایش -بروده های گرسنه اش ، نصیحت بقبولاند !
هم روده ها خندیدند ...

هم نصیحت ها....

با کوله پشتی پر از نصیحت و مشتی روده خالی ، به راه افتاد .
تصادفا ، به گورستانی رسید که در پهنه ی ماتم بارش ، مرده ای را با قهقهه خاک میکردند !
وحشت کرد ... اولین بار بود می دید که مرده ای را با خنده بخاک میسپارند !
پیرمردی رهگذر ، راحتش کرد ، گفت : جوون ! بیخیالش ... اون که تو تابوته ، دیوونه س ! اینا هم
که خاکش می کنند ، ساکنین دارلمجانین !

وحشت نخستین جای خود را به وحشت شکننده تری داد . ترسید جنون دیوانگان بر عقلش
مستولی شود ...

ناگهان ، بیادش آمد که یک کوله پشتی پر از نصیحت بارش است ! خندید...
فکر کرده بود که برای جلوگیری از تسلط جنون ، از نصیحت ها کمک خواهد گرفت .
هنگامیکه کوله پشتی را باز کرد ، از نصیحت اثری ندید ...
و قلبش - چون قطره اشکی دیده گم کرده ، به تک سینه اش فرو غلطید...
بیچاره نصیحت ها ! بینوا نصیحت ها ! همه از گرسنگی مرده بودند...

دخترک لوچ دهقان

دهقان پیر با ناله میگفت :

ارباب ، آخر ، درد من یکی دو تا نیست . با وجود این همه بدبختی نمی دانم چرا خدا هم با من لج
کرده و چشم تنها دخترم را - لوچ - آفریده تا همه چیز را دو تا ببیند !

ارباب پرخاش کرد که بدبخت چهل سال است نان مرا زهر مار میکنی ! مگر کوری و ندیدی که چشم دختر من هم - چپ - است؟!
دهقان پیر گفت : بله ارباب، دیدم ... اما ... چیزی که هست ، دختر شما همه ی خوشبختی هایش را دو تا می بیند ... ولی دختر من همه ی بدبختی هایش را
لعنت به روح مادر معروفه ی تو باد

فرزند بدبختی

پیرمرد بخت برگشته شکمش آب آورده بود . بچه های ولگرد با مسخره میگفتند:
یارو آبستنه ! فردا میزاد!
یک روز که از کوچه ، همان کوچه ی کثیفی که پناهگاه زندگیه فلک زده ای بود ، میگذشتم.....
دیدم لاشه اش را به تابوت میگذارند.
پیرمرد بخت برگشته ، زاییده بود.
فرزند بدبختی چه میتواندست باشد ؟
مرگ.....
پیرمرد مرگ را زاییده بود!

سراب آرزو

ای کسانیکه مامور دفن من هستید به وصیتم گوش کنید :
مرا در تابوت سیاهی بگذارید تا همه بدانند که هر چه سیاهی در دنیا بود کشیدم .
چشم هایم را باز بگذارید تا همه بدانند چشم انتظار بودم و کسی به این انتظار پایانی نبخشید.
دستهایم را باز بگذارید تا همه ببینند که از این دنیا چیزی با خود نبرده ام.
در آخر یخی به شکل صلیب بر روی مزارم بگذارید تا با اولین تابش خورشید به جای عزیزم بر من بگرید.

قانون عشق

عشق همچون زندگیست با نگاهی شروع می شود با لبخندی اوج می گیرد و با قطره اشکی پایان می پذیرد
عشق یک اتفاق است و جدایی یک قانون.

زبان سکوت

یک ساعت تمام ، بدون آنکه یک کلام حرف بزنم به رویش نگاه کردم
فریاد کشید : آخر خفه شدم ! چرا حرف نمی زنی ؟
گفتم : نشنیدی ؟ برو

ماسه ها و حماسه ها

نمی دانم اگر در بطن هر صدف به جای مروارید ماسه بود و معنی هر غزل به جای عشق حماسه بود باز هم خورشید فردا طلوع می کرد !